



روایت سرداران گمنام

به بهانه انتشار کتاب «مهتاب خین»

«یک قوطی کمپوت باز کرد و با اصرار مجبورم کرد هم آب کمپوت را بخورم، هم تکه‌های میوه‌اش را. قدری که خلق بنده سر جا آمد، رو کردم به حاج ابراهیم همت و گفتم: همت جان! آن جلو وضعیت به حدی خراب بود که امید ما از همه جاقطع شد. این بود که پای بی سیم سر تو داد کشیدم و بدو بیراه گفتم. خلاصه ما را حلال کن. لبخندی زد و گفت: خدا شهیدت کند! این چه حرفی است؟! از بابت حرف‌هایی که پای بی سیم به ما زدی معذب نباش. هر چه شنیدم، از یک گوش گرفتم، از گوش دیگری بیرون کردم. شاید اگر من هم آنجا بودم، پای بی سیم خیلی تندتر از تو صحبت می‌کردم. مساله‌ای نیست. تو هم فراموش کن. رفتی خط، سلام مخصوص من را به حاج شهبازی برسان. به او بگو همت می‌گوید حاج شهبازی، عزیزم، ما شما را خیلی دوست داریم.»

بز نیدش. معلوم شد که پلیس نظامی هستند. مرا بردند پیش چند نفر دیگر. داشتند از آنها‌ی دیگر بازجویی می‌کردند و بعد چند نفر شان را همان پشت تیرباران کردند. نمی‌دانستم باید در بروم یا صبر کنم ببینم چه می‌شود. اما یک لحظه تصمیم گرفتم که باید فرار کنم. با تمام سرعت دویدم طرف رودخانه و پریدم توی آب و زیر آبی شنا کردم. داشتند تیراندازی می‌کردند. به یک تکه الوار آویزان شدم و رفتم. آب سرد بود و ساحل کم‌کم ناپدید می‌شد.

نمی‌دانم چقدر در آب بودم. آب خیلی سرد بود و ترسیدم پام وضعیت خراب‌تر بشود. دست و پا زدم و خودم را با بدبختی به ساحل رساندم. لباس‌ها را چلاندم و در جه‌ها را کندم گذاشتم ته جیبم و به سمت جاده راه افتادم. کمی بعد به خط راه‌آهن رسیدم و منتظر شدم قطاری که از دور دست می‌آمد نزدیک شود. هر جوری بود خودم را از دستگیره یکی از واگن‌ها بالا کشیدم و سوار قطار شدم. توی واگن، زیر برزنت‌ها دراز کشیدم، در حالی که سخت گرسنه بودم.

توی واگن سرد و خیس، سعی کردم به کاترین فکر نکنم. چون یاد این نکته می‌افتادم که ممکن است دیگر نبینمش و این دیوانه‌ام می‌کرد. داشتم فکر می‌کردم همان موقع که افسر یقه‌ام را گرفت، تعهد من تمام نشد. دلم می‌خواست دیگر اونیفرم به تن نداشته باشم. آرزو کردم که در جنگ پیروز شوند. ولی این معرکه دیگر مال من نبود. دوست نداشتم دیگر به جنگ فکر کنم. من برای فکر کردن ساخته نشده‌ام. برای خوردن ساخته شده‌ام.

صبح، قبل از اینکه هوا روشن شود، نزدیک ایستگاه میلان از قطار پریدم پایین. رفتم وان و قهوه خوردم. کافه‌چی

پرسید چه خبر از جنگ؟ گفتم نمی‌دانم، چرا از من می‌پرسی. گفت که دیده من از قطار پایین پریدم. ناچار وا دادم. گفتم دستور عقب‌نشینی بزرگ دادند. بهم گفت: «اگه دلت می‌خواد، می‌تونی اینجا بمونی. تاهر وقت که خواستی.» رفتم بیمارستان و بهم گفتند کاترین و دوستش دو روز پیش رفته‌اند استرزا. از دربان قول گرفتم به کسی نگویم من را دیده. دربان گفت که احتمالاً نمی‌توانم به راحتی از کشور خارج شوم و رفت برایم یک دست لباس تمیز آورد.

توی لباس شخصی، احساس غریبی می‌کردم. مدت‌ها بود لباس نظامی تنم بود. توی قطاری که به استرزا می‌رفت نشسته بودم و روزنامه‌ای را که توی کویه بود نخواندم. دوست نداشتم چشمم به اخبار جنگ بخورد. خودم صلح جداگانه‌ای ترتیب داده بودم. وقت رسیدیم، توی هتل اتاق گرفتم و غذای مختصری خوردم. سراغ دو پرستار انگلیسی را از مسئول بار گرفتم و او برایم پرس‌وجو کرد و گفت که توی هتلی نزدیک ایستگاه‌اند. وقتی به هتل کنار ایستگاه رسیدم، کاترین و خانم فرگسون داشتند شام می‌خوردند. کاترین آنقدر خوشحال شد که باور نمی‌کرد من واقعا آمده‌ام. با کاترین درباره وضعیت خودم و فرار از جنگ حرف زدیم. او اصرار داشت که باید هر چه زودتر به جای امنی برویم.

شب از صدای باران و توفان از خواب پریدم. یکی در اتاق رازد. باز کردم و دیدم مسؤول بار است. بهم گفت که خبر بدی دارد. می‌خواهند فردا صبح دستگیرم کنند. پرسیدم حالا چکار کنم؟ گفت: «همین حالا با قایق من برید سوئیس. اون جا امنه.» اورفت تا کارها را هماهنگ کند. کاترین سریع حاضر شد و رفتیم بیرون. پارو زدم و دور شدیم.

توی تاریکی رو به باد، پارو می‌زدیم و هیچی نمی‌دیدم و دعا می‌کردم زودتر برسیم. تمام شب، پارو زدم. چند ساعت بعد به دریاچه رسیدیم و من همین طور که پارو می‌زدیم، سعی می‌کردم طوری برویم که گارد گمرک سوئیس پیدايمان نکند. به سوئیس رسیدیم بودیم. نزدیک شهر که رسیدیم، توی ساحل پهلو گرفتیم و پارو خاک سوئیس گذاشتیم. رفتیم توی رستوران کوچکی و صبحانه خوردیم. وقتی برگشتیم پیش قایق تا چمدان‌ها را برداریم، یک سرباز کنار قایق بود. پرسید قایق مال ماست یا نه و از کجا می‌آییم. گفتم بله، از آن طرف دریاچه. گفت پس باید با من بیایید. پشت سر سرباز به ساختمان گمرک رفتیم. افسر گذرنامه‌ها مان را چک کرد. مشکلی

نداشت. بعد شروع کرد به سنین جین کردن. از کجا آمده‌ایم و چرا این جوری آمده‌ایم و چرا آمده‌ایم. گفتم توی رم معماری می‌خواندم، قایق‌ران هم هستم و آمده‌ایم اینجا برای ورزش‌های زمستانی. افسر گفت که اشکالی ندارد. ولی تا وقتی اجازه اقامت نگرفته‌ایم، پاسپورت‌ها مان دستشان می‌ماند. بعد رفتیم هتل و استراحت کردیم.

پاییز آن سال، توی خانه چوبی قهوه‌ای رنگ کوچکی زندگی کردیم. خانه منظره‌های قشنگی داشت. دریاچه و جنگل و دره. گاهی خبرهایی از جنگ می‌شنیدم ولی سعی می‌کردم بی تفاوت باشم. کم‌کم توی شهر، با خیلی‌ها آشنا شدیم. همه ما دوست داشتند و به ما داشت خوش می‌گذشت. کاترین خیلی مواظب بچه بود.

زمستان داشت زورهای آخرش را می‌زد. تا یک ماه دیگر بچه به دنیا می‌آمد و همه چیز بهتر می‌شد.

چند شب بعد، از ناله‌های کاترین از خواب پریدم. زنگ زد دکتر و او گفت که باید برویم بیمارستان. توی بیمارستان کاترین به پرستاری که داشت فرم پر می‌کرد گفت که مذهبی ندارد و اسمش کاترین هنری است. تا نزدیک ظهر، هنوز خبری از بچه نبود. کاترین از زور درد داشت هذیان می‌گفت. مدتی بعد، پرستار از اتاق بیرون آمد. گفت: «وای چه بچه‌ای، ۵ کیلو وزنشه.» پسر بچه را شستند و لای پارچه پیچیدند. چند دقیقه بعد فکر کردم همه چیز مشکوک است. از پرستار پرسیدم: «چی شده؟» گفت: «مگه متوجه نشدید؟ بچه مرده به دنیا اومد. متأسفم.» می‌دانستم کاترین می‌میرد. دعا کردم نمیرد. ساعت‌های آخر، کاترین بی‌هوش شد و توی همان بی‌هوشی مرد. دکتر و پرستار سعی کردند آرامش کنند. ولی من آرام بودم. خواستم با کاترین تنها باشم. اما دیدم فایده‌ای ندارد. آمدم بیرون و زیر باران تا هتل رفتم.

محمد رضا پور

توی بیمارستان کاترین به پرستاری که داشت فرم پر می‌کرد گفت که مذهبی ندارد و اسمش کاترین هنری است



روایت‌های دست‌اول حسین همدانی از جنگ جذابت خاصی به کتاب داده



شاید برای خواندن کتب نسبتاً قُطور لازم باشد اول حساب کنیم به خاطر وقت زیادی که می‌گیرند ارزش خواندن دارند یا نه. کتاب «مَهتاب خین» چیزی حدود ۱۰۰۰ صفحه، ده برگ کم است. چنین اثری برای یک کتابخوان حرفه‌ای چیزی حدود ۲۰ ساعت وقت می‌برد؛ حدود یک شبانه‌روز کامل. «مَهتاب خین» در یادکرد جنگ تحمیلی و سربازان آن واز همدانی» روایت شده است. راوی کتاب سردار سرتیپ پاسدار حسین همدانی، از فرماندهان ارشد جبهه میانی سرپل ذهاب، از بانیان گمنام لشکر ۲۷ محمدرسول الله(ص)، نخستین فرمانده لشکر ۳۲ انصارالحسین(ع) و فرمانده

شاید بتوان از جهتی این اثر را کتابی در مدح شهبازی دانست. چرا که از جهات مختلفی شخصیتش را برای خواننده حلاجی کرده

از جنگ می‌گذرد عده‌ای جدی‌تر از قبل سراغ این مقوله رفته‌اند تا افرادی که سینه‌هاشان مثل صندوقچه‌های سربسته، خاطرات آن دوره را در خود جا داده‌اند زبان باز کنند و از رازهای آن زمان بگویند. بنیاد حفظ آثار دفاع مقدس که پیش‌تر کتاب‌های جنگ را حمایت می‌کرده این بار هم با همراهی ناشر جدیدی به نام «نشر فاتحان» اثری جدی منتشر کرده که با ویژگی‌هایی نسبتاً حرفه‌ای چاپ شده و حاصل مصاحبه حسین بهزاد با حسین همدانی است. «مَهتاب خین» روایتی است دست اول؛ از جنس چیزی که امروزه به آن «تاریخ شفاهی» می‌گویند. روایتی که رخدادهای مربوط به سال‌های مبارزه

علیه دیکتاتوری پهلوی، انقلاب اسلامی بهمن ۵۷، استقرار نظام نوین، تأسیس سپاه پاسداران، نبردهای داخلی جبهه کردستان و سرانجام ناگفته‌های فراوان از پیکارهای جبهه غرب و جنوب در مضاف با ارتش متجاوز رژیم به عدم پیوسته‌ی بعث عراق را دربر می‌گیرد. کتاب سرشار از حکایت‌هایی درباره سردارانی مثل علی صیاد شیرازی، محمد بروجردی، احمد متوسلیان، محمدابراهیم همت، محمد سماوات، محمود نیکومنظر، سرگرد رسول عبادت، سرگرد حسین ادبیان، علی اکبر شیرودی، احمد کشوری، محمدرضا فراهانی، اصغر وصالی، محسن گلاب‌پاش، غلامعلی پیچک، محسن حاجی بابا، تقی افراسیابی، حجت‌الاسلام محمدعلی قره‌گوزلو، علیرضا حاجی بابایی، حبیب‌الله مظاهری و بالاخره محمود شهبازی دستجردی است. و البته که زیباترین بخش خاطرات کتاب هم مربوط به همین شهید، یعنی محمود

شهبازی است که بیشترین خاطرات ویژه از کتاب را به خودش اختصاص داده است. شاید بتوان از جهتی این اثر را کتابی در مدح این شهید دانست. چرا که از جهات مختلفی به او پرداخته و شخصیتش را برای خواننده حلاجی کرده است. راوی خودش هم در عکس نوشته‌ای از کتاب اذعان می‌کند «من هر چه دارم از دوران همنشینی با محمود دارم». اینچنین است که اثر با خبر شهادت محمود شهبازی هم به پایان می‌رسد: «زیر نور رنگ پریده‌ی مهتاب، قیف انفجار به جا مانده و زمین سوخته و زیر و زبر شده اطرافش را دیدم. کاملاً مشخص بود که موشک کاتیوشا، با یک ضرب مهیبی آنجا فرود آمده. چند قدمی کنار تر، در یک گودال کوچک، خون زیادی جمع شده بود. به زحمت خم شدم، کف دست راستم را جلو بردم و زدم به لجه‌ی خون سرخ محمود شهبازی و بعد، دستِ خون‌آلودم را، با تمام عشقی که به این برادر سفر کرده داشتم، کشیدم به سر و صورتم. به آسمان نگاه کردم. قرص ماه، بالای سرم ایستاده بود.»

کتاب مجموعه‌ای از ۲۰ فصل مجزاست که با توالی تاریخی پشت هم قرار گرفته و آخرین فصل آن هم مربوط به اسناد و عکس‌هایی است که با توجه به متن کتاب و متناسب با آن انتخاب شده است. فصل اول درباره دوران کودکی و کمی هم مبارزات قبل از انقلاب، فصل دوم و سوم مربوط به قائله کردستان و فعالیت‌های سپاه همدان و فصل‌های بعد راجع به دوران جنگ و حضور راوی در دو کوهه و مناطق جنگی تا سال ۱۳۶۱ است. مصاحبه‌گر با دقت فراوان و حوصله و تسلطی که داشته مطالبی که می‌توان از همدانی در یافت کرد را در یافته و چیزی کم نگذاشته است. هر جا لازم بوده با خواهش و تمنا سؤالات مورد نظرش را از او پرسیده و راوی هم با حافظه‌ای قوی به آنها پاسخ داده است. به عنوان مثال ماجرای جالب مشاجره بین احمد متوسلیان و شهید وزوایی را با ذکر جزئیات و با ترس و لرز می‌گوید تا بلکه دوستداران متوسلیان ناراحت

نشوند. یا خاطره‌ای از متوسلیان و نظم و دقت او دارد که «بعد از اعزام نیروها، بین راه، شش نفر از آن‌ها به علل شخصی از کاروان جدا شدند و برگشتند همدان. فردای آن روز، تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم، دیدم احمد است. لحن کلافه‌ای داشت. گفتم: خدا بد ندهد، چرا شما این قدر ناراحتی؟ گفت: شما برادرها، به من قول اعزام چهار صد نفر را دادید، قبول دادید یا نه؟ گفتم: خب چرا، هم قول دادیم، هم آنها را مسلح و مجهز، برایتان فرستادیم. از آن طرف خط، احمد گفت: امروز که ما از این برادرها آمار گرفتیم، معلوم شده تعداد کلشان ۳۹۴ نفر است! من از شما توقع دریافت چهار صد نفر را داشتم، پس چی شد؟! آن‌شش نفر چرا اینجا نیامدند؟! همان طور که گفتم، اصولاً احمد متوسلیان خیلی روی عدد و رقم حساس بود. کلی پشت تلفن با او صحبت کردیم و دلداری‌اش دادیم، بلکه کمی آرام شود و یک جوری کوتاه بیاید، ولی مگر دست

بر می‌داشت؟ باز می‌گفت نه! اینها جواب من نشد برادر!» روایت‌های این اثر، مرهون تلاش‌های بی‌وقفه، دقت و وسواس مثال‌زدنی، تنظیم و گردآوری نویسنده آن حسین بهزاد است که سیاق ویژه او برای بسیاری از علاقه‌مندان ادبیات دفاع مقدس آشنا و جذاب است. کتاب‌های «آذرخش مهاجر» و «همپای صاعقه» و... از کارهای جدی اوست. به قول علیرضا کمره‌ای «مَهتاب خین» نه تنها ارزش خواندن دارد، بلکه ارزش ار جاع و استناد هم دارد. کتاب پر از روایت‌های جالب از فرماندهان دفاع مقدس است و از هاله‌های گاه اغراق آمیزی که دور آنها می‌بینیم خبری نیست. «از اولین روزی که در دو کوهه جدید مستقر شدیم، مهمترین معطل ما، فقدان مطلق سرویس‌های بهداشتی بود؛ یعنی آبریز گاه عمومی و دستشویی نداشتیم. بچه‌ها از ساختمان‌ها دور می‌شدند و در چاله‌چوله‌های بیابانی ضلع جنوبی دو کوهه جدید، آنجا از سرناچاری رفع حاجت می‌کردند. حاج‌ابراهیم همت که این وضع را دید، درصدد برآمد برای رفع این مشکل کاری بکند. خودش پیش‌قدم شد و با او رفتیم تعدادی بیل و کلنگ از بچه‌های ارتش امانت گرفتیم و برگشتیم و در همان بیابانی، نقطه‌ای را برای احداث توالت صحرائی تعیین کردیم. خود همت آنجا بی‌معطلی بلوز فرمش را در آورد، کلنگی برداشت و شروع کرد به حفر زمین. مردی که فرمانده سپاه پاره بود و در دو کوهه ریاست ستاد تیپ ۲۷ را به عهده داشت و در چشم همه ما حرمتی داشت همسنگ

متوسلیان و شهبازی، می‌دیدیم از صبح کله سحر تا تنگ غروب، دارد با تمام توان وجودی‌اش، مثل شخصی که گویا دارد بالاترین عبادت را انجام می‌دهد، خیلی پرشور و با عشق، زمین را با بیل و کلنگ می‌کند. آن هم نه یک روز دو روز. خدا گواه است چند روز پیاپی بیل و کلنگ از دست همت نیفتاد. در آن روزهای سرد زمستانی به قدری گرم کار دشوار یدی بود که می‌دیدم پهنای صورت و کتف و سینه‌اش خیس عرق است و دست‌هایش تاول زده بود. بچه‌ها که این وضع را دیدند، ریختند سرش و می‌خواستند به‌زور کلنگ را از دست او بیرون بکشند، اما نگذاشت. می‌گفت: الان که صد و سی چهل نفریم. نیازمان به سرویس بهداشتی این قدر مبرم است؛ وای به حال چند صباح دیگر که سه، چهار هزار بسیجی به این جا بفرستند. اگر الان که سرمان خلوت‌تر است سرویس‌های بهداشتی را مهیا نکنیم، بعداً که هزار جور کار روی سرمان ریخته شود می‌خواهیم چه خاکی بر سر کنیم؟ این بود که یک روند تلاش می‌کرد و بیل و کلنگ می‌زد. در نتیجه، همه بچه‌ها، حتی بازیگوش‌های از زیر کار در رو را هم سر غیرت آورد و ظرف چند روز مجموعه‌ای از توالت‌های صحرائی را در ضلع جنوب غربی دو کوهه جدید احداث کردند.» چنین کتابی به نظر ارزش یک روز کامل وقت گذاشتن را دارد.

■ حامد هادیان



روایت‌های این اثر، مرهون تلاش‌های بی‌وقفه، دقت و وسواس مثال‌زدنی، تنظیم و گردآوری حسین بهزاد است



شاید بتوان از جهتی این اثر را کتابی در مدح شهبازی دانست. چرا که از جهات مختلفی شخصیتش را برای خواننده حلاجی کرده